

به نام فرزند بشنیده و مهربان



نشانی مجله: قم، بلوار ۱۵ فرادر، جنب امامزاده شاه
سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی و
اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه، ماهنامه‌ی باران
تماس با دبیر تحریریه: ۰۹۳۰۵۱۳۱۴۱۸
شماره پیامک: ۳۰۰۰۲۴۰۴۰۰
تلفن: ۰۲۵۳۸۱۸۷۱۶۹

پست الکترونیکی:
Magazine_baran@yahoo.com

صاحب امتیاز: سازمان اوقاف و امور خیریه
مدیر مسئول و سردبیر: احمد شرفخانی (معاون فرهنگی و
اجتماعی)
جانشین سردبیر و دبیر تحریریه: نعیمه جلالی نژاد
ویراستار: مهدی صباغی
مدیر هنری: نعیمه جلالی نژاد
مشاور هنری: حامد زاهد
گرافیکست و صفحه آر: حامد زاهد
تصویر روی جلد: طاهره امینی
تصویر پشت جلد: طاهره امینی



کار می‌کند تا شب
 مادر، تک و تنها
 فکر می‌کند فیلی
 دوست دارد او ما را

مادر من

شب چه زود می‌خوابد
 فستق است، لالایی
 ای فرا ببیند او
 خواب‌های زیبایی

می‌رود سر کارش
 صبح بعد صبحانه
 باز هست سرگرم
 کارهای این خانه

فستق می‌شود فیلی
 بس که کار دارد او
 توی خانه مشغول
 ظرف شستن و جارو

منیره هاشمی

تصویر ساز: سمیه علیپور

خاله جان بهار

خاله جان بهار من
یک زن هنرمند است
روی صورت ماهش
غنچه‌های لبشند است
توی بقیچه‌اش هر سال
پینه‌های نو دارد
توی سینی صبرا
او جوانه می‌کار
مد لباس می‌دوز
قد هر درخت باغ
می‌شود تمام آن وقت
روزهای سفت باغ
با نخ قشنگ خود
زره زره هر روزی
می‌کند برای دشت
با سلیقه گل‌دوزی

لیلا فیاضی

تصویر ساز: سمیه علیپور



۳



من در شهر مدینه، یک باغبان هستم و در یک نفلستان کار می‌کنم. من به نفل‌ها آب می‌دهم و از آن‌ها فوب مواظبت می‌کنم، تا فرماهای شان فوش مزه و دُرشت بشوند.

من حضرت محمد صلی الله علیه و آله و اهل بیت عزیزش را خیلی دوست دارم.

هر وقت فرماهای فوش مزه ۴ را از روی نفل‌ها بپینم، مقداری از آن‌ها را به شیعیان اهل بیت علیهم السلام می‌بفشم.

یک بار یکی از دوستان اهل بیت برایم یک حدیث زیبا از حضرت زهرا سلام الله علیها خواند. من او را به باغم بردم و یک سبد پُر از فرما به او بفشیدم؛ بعد آن حدیث را حفظ کردم.

حضرت زهرا سلام الله علیها فرموده بودند: «من از دنیای شما سه چیز را دوست دارم:

یک کار خوب

- خواندن قرآن

- نگاه کردن به صورت حضرت محمد صلی الله علیه و آله

- کمک کردن به آدم‌های فقیر و بی‌پول.»

مجید ملاممیری

تصویر ساز: مریم روحی





پلیس طبیعت

ناهید رحیمی

تصویر ساز: مریم قاضی

می‌خواند؟» بابا فندید و قبل از وحید جواب داد: «برای این که مادر بزرگ پلیس طبیعت.»
من با تعجب به بابا نگاه کردم: «پلیس طبیعت دیگه چه جور پلیسیه؟!»

مادر بزرگ یک بطری فالی آب معدنی را هم از گوشه‌ی حیاط برداشت و آن را گذاشت گوشه‌ی صندوق عقب. همگی سوار ماشین شدیم و مادر بزرگ هم کنار من و وحید نشست. وقتی کنار رودخانه رسیدیم، بابا گفت: «همین طرف فیلی باصفاست. لایلا، وحید! بیاید زیر اندازها را همین جا پهن کنید.»

من و وحید و مامان، فیلی زود وسایل را از ماشین پایین آوردیم. مادر بزرگ روی زیلو نشست و پاهایش را دراز کرد و با لبشند به مردمی که برای تفریح آمده بودند نگاه می‌کرد. بابا مقدار زیادی پوب را جایی نزدیک یک درخت بزرگ گذاشت تا آتش روشن کند. مادر بزرگ گفت:

«بسر! زیر درخت جای مناسبی برای آتیش روشن کردن نیست. بیا این طرف کنار رودخونه آتیش روشن کن. این طوری درخت زبون بسته هم نمی‌سوزه و صدمه‌ای نمی‌بینه.» بابا هشتم بلندی گفت

مامان و بابا داشتند زیر اندازها و پیک نیک را توی صندوق عقب ماشین می‌گذاشتند؛ مادر بزرگ هم داشت توی حیاط، این طرف و آن طرف می‌رفت. من و وحید فیلی فوش‌ها را بردیم؛ چون قرار بود مثل سیزده به‌در هر سال کنار رودخانه برویم. مادر بزرگ کیسه‌های نایلونی را از زیر پله‌ها برداشت و توی سبدش گذاشت و گفت: «وحید جان! تا می‌تونی کیسه‌ی نایلونی بزرگ بیا؛ لازمون می‌شه ننه.»
من با آرنج به پهلوی وحید زدم و آهسته گفتم: «وحید! مادر بزرگ این همه کیسه را برای چی



گذاشته بود، برداشت و آن را از آب رودخانه پُر کرد و روی آتشی که بابا درست کرده بود ریفت تا آتش را به طور کامل خاموش کند. من و پپه‌های دیگر با این که خسته بودیم، اما با دیدن طبیعتی که تمیز و شاداب و زیبا بود فوش‌ها را بردیم. مادر بزرگ دوباره به ما شکلات داد و گفت: «پپه‌های من! سعی کنید همیشه شیرینی استفاده از طبیعت زیبا رو با پاکیزه نگه داشتن اون به دیگران هم پیشونید. هر کدوم از ما باید به پلیس طبیعت باشیم؛ پلیسی که همیشه مراقب زیبایی‌های زمینه.» آن روز، یک روز زیبا برای ما و زمین بود.

و کنار رودخانه آتش روشن کرد. مامان هم داشت غذا را آماده می‌کرد. من و وهید با چند تا از پپه‌های دیگر توپ بازی می‌کردیم و این طرف و آن طرف می‌دویدیم. هوای بهاری همه‌ی ما را سر حال آورده بود. نزدیک عصر که شد بابا گفت: «پپه‌ها! بیاید کمک کنید وسایل رو جمع کنیم. بهتره قبل از تاریک شدن هوا برگردیم.» مادر بزرگ بلند شد و کیسه‌های نایلونی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «هالا وقتشه پپه‌ها. بیاید این‌جا!»

بعد به هر یک از ما یک کیسه‌ی نایلونی داد و گفت: «باید قبل از رفتن، تمام زباله‌هایی رو که روی زمین ریفتیم جمع کنیم.» من و وهید با تعجب به مادر بزرگ نگاه کردیم. من تازه فهمیده بودم مادر بزرگ چرا با خودش کیسه‌ی نایلونی آورده بود. مادر بزرگ پپه‌های دیگر را هم که با ما بازی می‌کردند، صدا زد و گفت: «پپه‌ها! شما هم زباله‌هایی رو که روی زمین و اطراف رودخونه ریفتیم رو جمع کنید و توی این کیسه‌ها بریزید.»

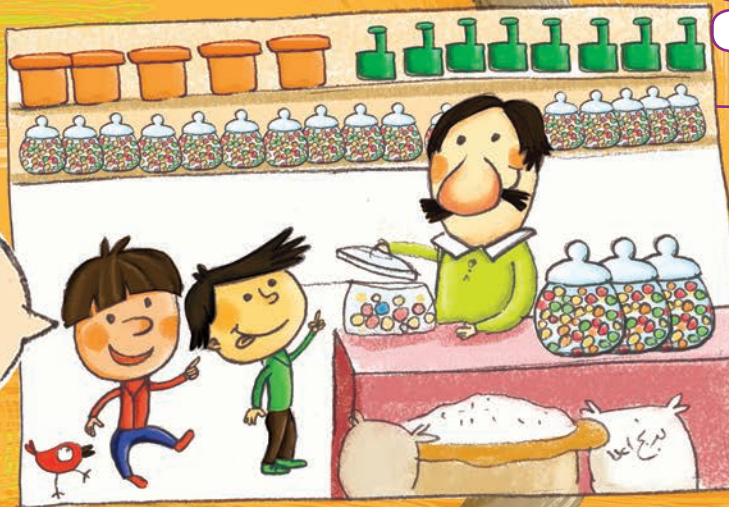
و بعد به هر یک از ما یک شکلات داد. من و وهید و پپه‌های دیگر، شروع کردیم به جمع کردن زباله‌ها. نمی‌دانم چرا؛ ولی با این کار احساس خوبی داشتیم. مادر بزرگ هم بطری آبی را که در صندوق عقب



بدو بریم شکلات
بفریم که فردا عیده.

په عالمه شکلات خوش مزه

سلام مش رفا،
ما په عالمه شکلات
فوش مزه برای عیدمون
می فوایم.



نعیمه جلالی نژاد

تصویر ساز: مهریه صفایی نیا



بقالی مش رفا

هرکس صدقه بدهد ضا خیی
صیتر به ازادن بخش بری گردونه



هرکس صدقه بدهد،
فدا فیلی پیش تر از اون
بوشن برمی گردونه.



نناه کن! پقدر شکلات
فوش مزه. فدای فوبم،
ممنونم که به جای اون
شکلات ها این همه شکلات
فوش مزه به ما داری.



آخ جون شکلات!

اینا همه برای خودته، عیدت
مبارک، صدسال به این سالها...



فکر کنم دلش شکلات
می خواد؛ ولی پول نداره
بفره.



از غیب شدن ستاره‌ها تا سبز شدن درخت سکه!

سیده افروز ارزه‌گر

خورشید ستاره‌ها را غیب می‌کند

صبح با آمدن خورشید، تاریکی از آسمان فرار می‌کند و ستاره‌ها یکی یکی ناپدید می‌شوند. شما می‌دانید وقتی صبح می‌شود، ستاره‌ها کجا می‌روند؟ آیا ستاره‌ها از خورشید می‌ترسند یا نور چشم‌شان را از دست می‌دهند و برای همین، پشت کوه‌ها قایم می‌شوند؟ شاید هم کره‌ی زمین، دور دنیایی می‌گردد که نصفش سیاه و ستاره‌دار و نصف دیگرش آبی و آفتابی است. نظر شما چیست؟ معلم علوم ما می‌گوید: ستاره‌ها همه از خورشید نور تولید می‌کنند؛ خورشید هم یک ستاره است؛ ستاره‌ای که از همه‌ی ستاره‌های دنیا به زمین ما نزدیک‌تر است. وقتی زمین با پرفش شبانه‌روزی‌اش به خورشید رومی‌کند، نورش آن قدر زیاد است که نور ستاره‌ها دیده نمی‌شود. می‌توانید غیب شدن ستاره‌ها را با یک آزمایش نشان دهید. یک چراغ فیلی کوچک در نور روز روشن کنید، آن را خیلی کم‌رنگ‌تر از شب می‌بینید.





وَهْفِ، اَوْسَجِ، مَانِدْگَرَا

طرح و اجرا: منظر سزاوار

امسان و حُسنًا تسمیعِ گرفتنِ لَنابِ هاشون رو به کَتَبونَه‌ی مسجِر هریه برهنر، تا بقیه هم بتونن از اونا استفاده لَنن. کَمَشون کن به قفسه‌ی قالی برسِن و کَتاب‌ها رو اون‌جا بزارن. فیلی مراقب باش، چون شیطانک بر پُفسِ بعضی قسمت‌های راه رو آتیش زده، اگه توی مسیر به فونَه‌های قرمز، سیری، با کَمکِ فلش بر کرد پائین و دوباره ادامه بده تا بالا فره به شیطانک ثابت کنی موفق می‌شی. سعی کن هر چه زودتر برسی. اولین نفری که برسه این‌جا برنده می‌شه.





ای پادشاه! من این الاغ زیبا را برای شما هدیه آورده‌ام؛ امیدوارم این هدیه را از من قبول کنید.

الاغی که کتاب می‌خواند

به به عجب الاغی!

عجب چشم‌هایی دارد!

من حاضریم به این الاغ قشنگ، سوار یار برهم تا بتواند کتاب بخواند.

هالا که این حرف را زدی باید به این الاغ سوار یار برهی. اگر یار گرفت که پایزه‌ی خوبی به تو می‌دهم و اگر یار نگرفت باید به زندان بروی.

مرد الاغ را با خودش بُرد تا فکر کند چطور می‌تواند از این شوقی بدون فکری که کرده خلاص شود. او در راه، بهلول را دید.

چی شده؟
پرا این قدر ناراحتی؟

باید به این الاغ سوار یار برهم و گرنه پادشاه من را زندانی می‌کند.

ی...ی...ی...

تازه روز یک کتاب جلوی الاغ بگزار و بین تمام صفحه‌های کتاب علف بریز.

وقتی الاغ می‌خواهد علف بخورد، میپور است کتاب را ورق بزنند. این کار را هر روز انجام بده، اما روزی که می‌خواهی به قصر برگردی بین صفحه‌های کتاب چیزی نریز تا الاغ مثل هر روز به دنبال علف، کتاب را ورق بزند.

ورق بزن و بخور، شاید علف‌های صفحه‌ی اول خوش‌مزه‌تر باشد.

اصلاً ناراحت نباش.

خب الاغ جان! کتاب را بفشان ببینم.

روز دهم مرد با الاغ و کتاب پیش پادشاه رفت. الاغ که گرسنه بود برای پیدا کردن علف‌ها مثل هر روز کتاب را ورق می‌زد.

الاغ گرسنه که چیزی بین صفحه‌های کتاب پیدا نمی‌کرد شروع کرد به سرو صدا کردن.

عمر عمر... عمر عمر...

آه... آه... آن‌جا را نگاه کنید؛ دارد کتاب می‌خواند!



پادشاه نادان که از نقشه‌ی بهلول خیر نداشت، فکر کرد الاغ باسوار شده و یک جایزه‌ی بزرگ به مرد دارد.

پی نوشت: بهلول یکی از دانشمندان بزرگ است.

۹

۸

۱۱

۱۰

۱۳

۱۴

۱۲

سفره‌ی هفت‌سین چی کم دارد؟

مادر سبزی پلو با ماهی درست کرده، او یک بشقاب هم برای همسایه‌ی تنها فرستاره است.

پدر قصد دارد یکی از این گل‌دان‌ها را توی باغچه بگذارد. به نظر شما کدام یک از گل‌دان‌ها باید در باغچه کاشته شوند؟

دفتر کوچولو نقاشی‌اش را به امام‌زاده می‌برد تا هدیه بگیرد. فوش به‌هالش.

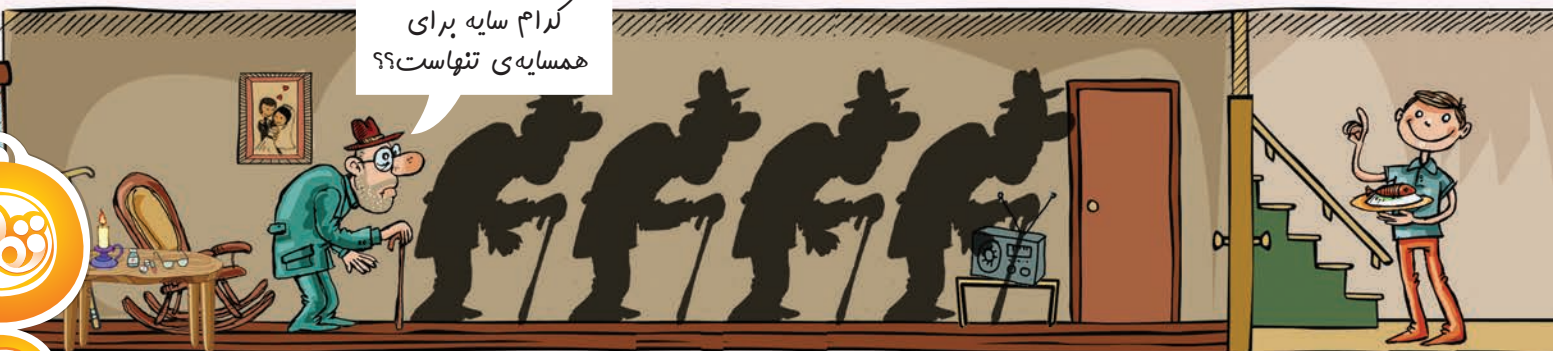
طرح و اجرا: محمدصادق کرابی

اگر گفتی پسر کوچولو برای پشن عاطفه‌ها قرار است چه هدیه‌ای ببرد؟

قرار است یک عالمه مهمان برای دید و بازدید عید از راه برسند.
استان‌های پایی را برای پذیرایی پیدا کن. (ده عدد)



گرام سایه برای
همسایه‌ی تنه‌است؟؟



پدر برای سفر نوروزی وسایل را توی ماشین می‌گذارد؛
اما هر چه می‌گردد سویچ ماشین را پیدا نمی‌کند! شما
میدانید سویچ کجاست؟



این انباری باید برای فانه تکانی عید تمیز شود. انباری پر
از تار عنکبوت شده، عنکبوت‌ها کجا قایم شده‌اند؟
(ده عدد)



IV

دوست ندارم کتاب بفونم،
بازی خیلی بهتره!



سلام!



آئی، پقدر خوش مزه بود!



خدایا! ممنونم از غذاهای خوش مزه.

دایره‌های خالی را رنگ کنید

تصویر ساز: حکیمه شریفی نیا

● کارهای خوب را سبز کنید.

● کارهای بد را قرمز کنید.



بفرمایید!



برای مامان فوبیم!



صبیر نکرد تعارفش کنم!



یکی بود یکی نبود...



جواب سلامم رو ندارد!



دختر گلم!



من قهرم!



منم می خوام قرآن حفظ کنم

مهمر امیری

عکس ترشا ولیفانی



نرگس که دیده بود برادرش قرآن را حفظ می کند، دلش می خواست مثل برادرش قرآن بفواند.
یک روز به مامان گفت:
- «مامان! منم می خوام مثل داداش امید، قرآن رو حفظ کنم.»
مامان که فوش مال شده بود، گفت: «فیلی فوبه عزیزم! من و داداش هم هتما گمکت می کنیم.»
نرگس که فکر نمی کرد مامان به این زودی قبول کند، دست هایش را به هم زد و بیغ کشید: «راست می گی مامان؟! یعنی مثل داداش به من هم زنگ می زنن؟!»
- «بله عزیزم! توی مرکز حفظ قرآن ثبت نامت



می‌کنم تا به تو هم زنگ بزنم.»
نرگس صورت مامان را بوسید و گفت: «آخ جون! ممنون
مامان خوبم!»

چند روز بعد صدای زینگ زینگ تلفن بلند شد.
- «نرگس! نرگس! بیا تلفن با تو کار داره.»
- «تلفن؟ با من کار داره؟! کیه؟!»
- «الو... سلام... بفرمایید!»
- «سلام! نرگس خانوم شما یید؟!»
- «بله، خودم!»
- «نرگس خانوم! من از مرکز حفظ قرآن تلفن می‌زنم.»

به ما گفتن که شما خیلی دوست داری قرآن رو حفظ
کنی.»

- «وای... مرکز حفظ قرآن؟! بله خانوم... خیلی خیلی
دوست دارم! داشتم داره قرآن حفظ می‌کنه، می‌خوام
ازش جلو بزنم... می‌خوام کل قرآن رو به ماهه حفظ
کنم!»

- «آفرین نرگس خانوم! خیلی خوبه... ولی عجله
نکن! هفته‌ی بعد همین ساعت به تلفن فونه تون زنگ
می‌زنم، دوست دارم وقتی زنگ می‌زنم سوره‌ی ناس و
قلق رو خوب خوب حفظ کرده باشی... باشه؟»
- «باشه خانوم... هتما!»

پی‌نوشت: مرکز حفظ مجازی قرآن به شما کمک می‌کند تا قرآن را کامل حفظ شوید. برای این
کار، اول در سایت مرکز www.quranhefz.ir ثبت‌نام کنید تا از آن به بعد مربی‌های مرکز با
شما تماس بگیرند و بتوانید به راحتی قرآن را حفظ کنید. در طول این مدت می‌توانید از اردوها
و برنامه‌های این مرکز استفاده کنید و در پایان گواهی نامه بگیرید.



ننه پیره دست هایش همیشه می لرزید؛ مثل ژله. وقتی
 می خواست توی غذا نمک بریزد، غذا حسابی شور می شد؛ از
 بس دست هایش می لرزید، نمک ها هلپ هلپ می ریفتند
 توی غذا. وقتی می خواست برای پسرش پای بریزد،
 نصف پای می ریفت توی سینی. وقتی دگمه ی پیراهن
 پسرش را که کنده شده بود می دوخت، دگمه نیم متر آن
 طرف تر دوخته می شد؛ اما با همه ی این ها ننه پیره همه ی
 کار هایش را تنهایی انجام می داد. دلش می خواست وقتی
 پسر یکی یک دانه اش به شان می آید همه چیز مرتب باشد.
 یک روز ننه پیره داشت اتاق پسرش را گردگیری می کرد
 که دستش لرزید و غورد به شیشه ی جوهر روی میز و جوهر،
 شالایی ریفت روی کتاب. ننه پیره دست پاچه
 داد زد: «وای چه افتضاحی!» بعد
 شروع کرد به تمیز کردن جوهر؛
 اما هر کار کرد، لکه های جوهر
 روی کتاب پاک نشد که
 نشد. شب، وقتی پسر
 ننه پیره کتابش را جوهری
 دید، شروع کرد به سروصدا
 و بیخ و داد. ننه پیره شرمند
 گفت: «ننه! من پیرم،
 دستم می لرزد، نفهمیدم

ننه پیره

لیلا فیامی

تصویر ساز: طوی علی نژادی



چپی شد یک دفعه جوهر ریفت روی کتاب. «پسر ننه پیره
 غر کنان رفت توی اتاقش و در را مفلح بست.
 ننه پیره غصه اش گرفت؛ دلش شکست. چشم هایش
 پر از اشک شد. رفت و یک چایی برای خودش ریفت
 و تنهایی نشست یک گوشه. از بس دلش پر از غصه
 شده بود، دست هایش پیش تر از قبل می لرزید.
 انگشت هایش تیلیک تیلیک می خورد به استکان
 چای توی دستش. همین موقع در اتاق باز
 شد و پسر ننه پیره بیرون آمد. بی سروصدا آمد
 و کنار ننه پیره نشست و از خیالت سرش را
 پایین انداخت و گفت: «ننه پیره جان! ببشید
 عیبانی شدم و سرت دار زد. دلش را
 شکستم.» ننه پیره لبندی زد و گفت: «عیبی
 ندارد پسر! دل مادرها با یک اغم می شکند؛
 ولی با یک لبند هم مثل اولش می شود.»
 پسر ننه پیره لبندی زد و صورت پر از چین
 و چروک ننه پیره را بوسید. ننه پیره حسابی
 خوش حال شد. قلب شکسته اش درست
 شد مثل اولش. بعد هم با خوش حالی گفت:
 «ننه جان! الان یک چایی داغ تازه دم برایت
 می ریزم تا خستگی ات در برود.» بعد هم رفت
 توی آشپزخانه و خیلی زود صدای پیرینگ پیرینگ
 استکان و نعلبکی توی سینی بلند شد؛ پیرینگ
 و پیرنگ و پیرینگ. پسر ننه پیره با مهربانی
 داد زد: «رستت درر نند ننه؛ خسته نباشی!»



عروسک قشنگم پس، روسریت کجاست؟!

هالا خانم شدری

تصویر ساز : کامر زاهد

